

نام نویسندۀ به یادش نیامد

خانم و آقای مهری علاقه زیادی به نویسندگان، شاعران و مترجمان داشتند. تقریباً تمام کتاب‌های منتشر شده را می‌خریدند، بخش کوچکی از آن را می‌خواندند و مابقی را برای ایام بازنشستگی ذخیره می‌کردند. گفته می‌شد که در ابتدای جوانی، زمانی که در آمریکا درس می‌خواندند، هر دو عضو یک انجمن ادبی، از ایرانیان مقیم آمریکا بودند و همان جا با هم آشنا شدند و ازدواج کردند. همان زمان، چندین داستان کوتاه و شعر هم به فارسی برگردانده و در نشریه انجمن چاپ کرده بودند. حتی در سفرهایشان به ایران برای دیدار خانواده، مصاحبه‌هایی هم با شاعران و نویسندگان مشهور داشته‌اند. این آشنایی‌ها موجب شده بود که با وجود آن که وقت زیادی برای کار در زمینه هنر نداشتند، هر از چند گاهی، با دعوت از هنرمندان و هنر دوستان برای صرف شام و گپی دوستانه، از خستگی کار حرفه‌ای، بکاهند.

شبی، در گوشه‌ای از سالن منزل خانم و آقای مهری عده‌ای در باره فلسفه صحبت می‌کردند و در گوشه دیگری، جوان‌ترها با سر و صدا در باره کتاب‌های تازه چاپ شده، بحث می‌کردند. کم‌کم بحث جوان‌ترها به جایی رسید که برخی از آن‌ها مدعی شدند: هستند نویسندگانی که آن قدر در گیر ساختار اثرشان می‌شوند که معنا را رها می‌کنند. آن هم در کشوری که سنت ادبی و هنری، مضمون‌گراست.

بردیا چهل ساله، برای آن که شاهدهی بر مدعایش بیاورد، آخرین اثر نویسندۀ ای را نام برد و از آنان خواست اگر چیزی از آن فهمیده‌اند برای او هم بگویند. از بردیا پرسیده شد نویسندۀ کتاب کیست که بردیا هر چه فکر کرد، نام نویسندۀ را به خاطر نیاورد. گروه مسن‌ترها هم به جوان‌ترها پیوستند. سر به سر بردیا گذاشتند که خیلی زود آلازایمر گرفته و حتی عده‌ای هم نسخه‌هایی برای جلوگیری از فراموشی توصیه کردند، اما هم چنان نام نویسندۀ به یاد بردیا نیامد که نیامد.

در گیر و دار شوخی و خنده، بردیا گفت: «من مطمئنم همه شما اونو می‌شناسین و کارهای دیگه ایشون رو دیدین. همون که ...» اما نام آثار دیگر او را هم به یاد نیاورد. «همون که ... اگه طاقت بیارین و صد صفحه از هر کدوم از رمان‌هاش رو بخونین و کشف کنین چی می‌خواد بگه، مردین!»

وقتی صحبت بردیا به این جا رسید، چهار پنج صدا از گروه مسن‌ترها، از جمله آقای مهری، شادمانه فریاد زدند: «جوادی! جوادی! جوادی!» و بردیا گفت: «آفرین! خودم رو مجبور کردم این کار آخریش رو تا ته بخونم، شاید بفهمم چی می‌خواد بگه، اما نفهمیدم که نفهمیدم.»

خانم مه‌ری که تا آن موقع آرام در گوشه‌ای نشسته بود، گفت: «دفعهٔ بعد آقای جوادى رو هم دعوت مى‌کنم تا خودش بیاد و کارهاش رو تفسیر کنه.»

بردیا گفت: «حتى اگه بیاد این جا و کارش را تفسیر کنه، نمى‌تونه خودش را به کتابش الصاق کنه و به هر خونه‌ای وارد بشه.»

یک نفر از خانم مه‌ری پرسید: «شما آقای جوادى رو مى‌شناسین؟»
- بله. دائى من هستن.

یک باره سکوتى سنگین در سالن پیچید.

- پس چرا تا حالا دعوتشون نمى‌کردین؟
بردیا و آقای مه‌ری سرشان را پایین انداختند.